



وَالْقَلَمُ وَمَا يَسْطُرُونَ

روزهایِی که گذشت

جواد لطف آبادی

انتشارات سیمرغ خراسان

۱۳۹۶

سرشناسه: لطف‌آبادی، جواد، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور: روزهایی که گذشت/جواد لطف‌آبادی.
مشخصات نشر: مشهد: سیمرغ خراسان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۴۲-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: لطف‌آبادی، جواد، ۱۳۳۴ -- سرگذشت‌نامه
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ آ۳/ل۶۲۷۵/CT
رده بندی دیویی: ۹۲۰/۷
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۴۳۲۴۴



۰۹۱۵۷۰۰۱۰۳۰

۰۹۱۵۴۷۶۱۰۳۰

نام کتاب: روزهایی که گذشت
مؤلف: جواد لطف‌آبادی (شماره تماس با مؤلف ۰۹۱۵۵۱۲۴۷۱۵)
ناشر: انتشارات سیمرغ خراسان
طراح جلد و صفحه آرا: جواد حقیقت خواه
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۶
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
قطع: رقعی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۴-۴۲-۳
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

سپاسگزاری

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتراندیشه برنگذرد
باسپاس از خداوند یکتا که به انسان هستی و کرامت بخشید و چگونه زیستن
را به ما آموخت که خود بتوانیم چگونه مردن را بیاموزیم.
با تقدیر و تشکر از همسر و فرزندانم که مشوق من بودند و مرا در این مهم
یاری نمودند.

تقدیم بہ
نوہامی عزیزم کوروش و کیارش

فهرست

۹	مقدمه
۱۵	خانه‌ی پدربزرگ
۱۷	عید
۲۱	چراغِ باغ «چراغِ موشی»
۷۲	نقل مکان
۳۰	زمستان
۳۴	مداد تراش
۴۹	خرید بدون مشورت
۵۲	توپ فوتبال
۵۵	سینما
۵۹	تغذیه رایگان
۶۴	مکتب خانه
۶۸	پانزده خرداد ۱۳۴۲
۸۳	اردوی پیش‌آهنگی
۹۹	شب یلدا
۱۰۱	شهر فرنگ
۱۰۳	تعطیلات نوروز
۱۱۸	بادبادک
۱۲۲	بوی مادر
۱۲۶	آرزوی بزرگ
۱۳۷	من و جن گیر
۱۴۷	شب سرد زمستانی
۱۵۳	کارنامه
۱۶۰	مدیر مدرسه
۱۶۴	زنگ انشا

۱۶۸	عزیمت به مشهد
۱۷۱	آپاراتِ سینما
۱۷۴	پسرک شیر فروش
۱۷۷	نارنج
۱۸۰	روزه کله گنجشکی
۱۸۳	دیدار دوباره حسین
۱۹۰	جعبه جادو
۱۹۳	درس بزرگی از پدر
۱۹۷	سنّ تکلیف
۱۹۹	کار و تحصیل
۲۰۱	کلاس شش پایه ابتدایی
۲۱۴	کار
۲۱۶	اردوی رامسر
۲۲۴	حسن آقا راننده اتوبوس
۲۳۱	سیگار برگ
۲۳۷	هوپیما
۲۵۱	نذری
۲۵۵	دادگستری
۲۶۵	دوست خوبم حسین
۲۷۲	کلاس زبان
۲۷۹	گواهینامه
۲۸۱	تاکسی خطی
۲۹۳	سفر به تهران
۲۹۶	آتش و خون
۳۱۲	دیدار آخر
۳۲۴	خرید ژبان

با سلام و صلوات بر روح شهیدان راه آزادی و آزادی که با خون خود درخت اسلام را آبیاری نمودند و همچنین روح مرحوم پدرم که خود در امر نگارش دستی بر قلم داشتند.

خاطرات دوران کودکی همیشه مانند عضوی از بدن و جزئی از وجود ما محسوب می شود. شخصیت اصلی انسان نیز در آن دوران شکل می گیرد و پایه ریزی می شود. اکثر ما خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکی را به یاد داریم و آنها در حافظه بلند مدت ما ثبت شده است.

والدین فداکار ما برای بزرگ کردن فرزندان خود و تحویل آنها به جامعه با عشق و علاقه زحمات فراوانی را متحمل شدند. ما باید قدر فداکاری آنها را بدانیم. اینک زمانی است که به نحوه شایسته ای از آنان قدردانی کنیم. ما نیز فرزندان لایق و شایسته تحویل جامعه امروزی بدهیم. فکر می کنم امروز بیشتر آنها در قید حیات نباشند. ما باید این وظیفه را فراموش نکنیم و قدر و ارزش زنده ها را بیشتر بدانیم. پدران و مادران می آیند و می روند و فقط خاطره ها و تصاویری از آنها در ذهن ما می ماند.

دوستان خوبی را هم داریم که باید قدر و ارزش آنها را بدانیم. یک دوست خوب می تواند سهمی در تربیت ما داشته باشد.

در هنگام نگارش این دفتر احساس می کردم که برخی از کسانی که از آنها نام برده ام همراه من بودند و مرا در این کار یاری می کردند، از جمله پدرم،

دوستان خوبم حسین و تقی.

خوب که فکر می‌کنم می‌بینم تحصیل کرده‌های قدیمی نسبت به تحصیل کرده‌های امروزی سواد بیشتری دارند. روش تدریس هم متفاوت‌تر از امروز بود. اصولاً معلم خود را ملزم می‌دانست که دانش خود را به دانش‌آموزانش انتقال دهد و آنها هم واقعاً درس را از بر نمی‌کردند می‌خواندند تا بفهمند؛ کارهایی را که انجام می‌دادند در جهت رشد عقلی و فکری‌شان بود. خودشان دنبال علم و دانش بودند نه اینکه زور پدر و مادر یا چوب معلم بالای سرشان باشد و روی چشم و هم‌چشمی خانواده‌ها درس بخوانند چون پسر فلانی دکتر یا مهندس شده پسر ما هم باید حتماً دکتر شود.

پیشرفت علم و تکنولوژی متأسفانه باعث بسیاری از کم‌حرکی‌ها و بیماری‌ها گردیده است. البته نه تنها این مسئله در کشور ما بلکه در تمامی کشورهای جهان سوم به خوبی خودش را نشان داده است.

قبلاً در منازل یک رادیو وجود داشت که شنونده می‌توانست در آن واحد هم رادیو گوش کند و هم به کارهای دیگرش برسد، همزمان هم ورزش کند و هم اخبار گوش کند). یک خانم در خانه هم می‌توانست در ضمن گوش دادن به رادیو به کارهای روزمره‌اش نیز برسد، یک کاسب هم کارش را انجام می‌داد هم مشتری‌هایش را پاسخگو بود و هم رادیو گوش می‌کرد. اما امروزه اینطور نیست. به نظر من پیشرفت تکنولوژی همانطور که گفتم مسائلی را بوجود آورده که لطمات زیادی در بردارد البته من منکر این نیستم که

تکنولوژی باعث پیشرفت در بیشتر علوم و فنون شده است. با یک مثال قابل لمس می‌توان به نمونه‌ای از آنچه باعث ایجاد کم تحرکی و مریضی و کم سوادی است اشاره نمود: آمدن این موبایل‌های لمسی و تبلت‌ها و لپ‌تاپ‌ها و رایانه‌ها و اینترنت و... که به طور مداوم اکثر مردم از پیر و جوان و دانشجو و... در دستشان است و با آن بازی می‌کنند. تا حالا دقت کرده‌اید در مترو، قطارهای بین شهری، اتوبوس و هواپیما و داخل پارک‌ها این وسیله شده سرگرمی مردم و چیزی جز اشعه‌های مضر و اتلاف وقت و... ره‌آورد دیگری ندارد؟! می‌توانم به جرأت بگویم آنهایی که این نوع دستگاه‌ها را ساخته‌اند و روانه بازار کرده هدفشان جز سودرسانی به خودشان چیز دیگر نبوده و دلشان به حال ما نسوخته است.

خودشان استفاده صحیح از این دستگاه‌ها را می‌دانند و از آن در جهت پیشبرد و پیشرفت مملکت خودشان استفاده می‌کنند، نه مثل ما که فقط گوش کردن آهنگ را با گوشی بلدیم و بازی‌های آن را و یا چت کردن و استفاده‌های ناصحیح دیگر. بطور متوسط هرکدام از ما بدون اغراق حداقل شش، هفت ساعت از وقت گرانبهایمان را مشغول بازی با این نوع وسایل هستیم؛ شده اسباب بازی و سرگرمی.

یادم می‌آید که از سیکل اول دبیرستان حدود سن ۱۲ یا ۱۳ سالگی معلم درس ادبیات فارسی ما در کنار درس از کتاب کلیله و دمنه نیز برای اضافه شدن معلومات ما استفاده می‌کرد. گاهی اوقات آن کتاب را که کتاب سنگینی برای آن دوره از تحصیلات ما بود می‌گفت از رو بخوانیم و از

همان کتاب هم دیکته برایمان می‌گفت و ما را با لغات و معانی آن کتاب آشنا می‌کرد ولی حالا من تعجب می‌کنم از یک دانشجوی فارغ‌التحصیل که معنای پیش پا افتاده‌ترین کلمات فارسی را نمی‌داند. یا یک دانشجوی رشته معماری و یا مهندسی بعد از اتمام درس درست کردن سیمان را که لازمه‌ی رشته آن‌ها است یاد ندارند.

یک مهندس کشاورزی باور کنید فرق گندم با جو را نمی‌داند و یا اصلاً یک دانشجوی رشته ادبیات نمی‌تواند یک بیت درست از نظر تلفظ یا معنی از یکی از شعرای کشورمان را معنی کند یا بخواند و این مایه‌ی تأسف است. می‌پرسند مؤثر با سین نوشته می‌شود یا با ص؟ کلمه واگذار چه جور نوشته می‌شود؟ با ر، ز یا با دال، ذال؟ و یا کلمه حوض با کدام ز نوشته می‌شود؟ با ر، ز یا ط، ظ یا ص، ض؟ واقعاً جای تأسف است.

در مملکتی که دانش‌آموزان را طوری بار آورده‌اند که صرفاً برای نمره ۲۰ درس بخوانند و فقط و فقط آنقدر روخوانی کنند تا مطلب در روز امتحان یادشان باشد و بس، بیشتر از این نمی‌توان انتظار داشت.

متأسفانه وضعیت طوری شده که معلمین ما هم به این امر اهمیت نمی‌دهند که دانش‌آموز و دانشجو را باید با سواد بار بیاورند مطالب را فقط برای روز امتحان به آنها یاد ندهند در این امر مهم باید هم استاد و معلم تشریک مساعی داشته باشند و هم دانش‌آموز و دانشجو.

یکی دیگر از علل کم سوادِی به اصطلاح تحصیل کرده‌های امروزی ما نداشتن مطالعه است. حاضر نیستند روزی حداقل نیم ساعتی مطالعه داشته باشند.

سرشان به کارهای جنبی و بیهوده‌ای که خودشان ایجاد کرده مشغول است و بس. فکر می‌کنم اگر سرانه مطالعه در کشور افزایش پیدا کند تا حدی مسئله قابل حل خواهد بود. ما بزرگانی در دنیا و ایران داریم که همه اهل قلمند و شاعر و نویسنده و...

کسانی همچون مولانا، سعدی، خیام، دکارت، نیچه، حافظ، فردوسی، سعدی و... که نام همه‌ی آنها در این مقال نمی‌گنجد و به همین نام‌ها اکتفا می‌شود. نسل فعلی متأسفانه نسلی بار آمده‌اند که تنها و تنها مصرف‌کننده هستند صرفاً از چیزهای آماده بیشتر استقبال می‌کنند تا اینکه خود به دنبال تولید علم و یا اختراع باشند می‌روند کافی‌نت‌ها و موضوعات و پایان‌نامه‌ها و تحقیقات آماده دیگران را خریداری می‌کنند و به‌عنوان تز پایانی کار خود ارائه می‌دهند و نفر بعدی با کمی تغییر نیز برای کار خودش از آن استفاده می‌کند!

می‌شنوند آن طرف آب سرزمین شیر و عسل است به امیدهای واهی خانه و زندگی و خانواده خود را رها می‌کنند و بدون اینکه فکر و اندیشه‌ای داشته باشند بی‌گدار به مهاجرت می‌پردازند، ولی باید دانست که طرف مقابل ما که این مهاجرها را می‌پذیرد و دقیقاً می‌داند که چه کسانی را باید به سوی مرزهای خود بکشد و چه کسانی را نه، البته آنهایی را هم که تمایل به پذیرفتن آن‌ها را ندارد بطوری برای کارهای یدی (حمالی) کار در فروشگاه‌ها و رستوران‌ها و کارهای پست دیگر تحت شرایط خاصی می‌پذیرد؛

بطور مثال برای پذیرفتن اینگونه افراد اول می‌گویند شما باید حداقل چندین هزار دلار با خود داشته باشی تا اجازه ورود به کشورشان را بدهند و بعد باقی

مسائل دیگر. این‌گونه افراد اگر در آن طرف آب همان وقت و انرژی را که برای لقمه نان بخور نمیری که به آن‌ها می‌دهند و از نظر شرایط زیستی در بدترین شرایط ممکن نسبت به شهروندان اصلی می‌باشند در وطن خودشان صرف کنند، باور کنید در اینجا می‌توانند زندگی بهتری داشته باشند.

جواد لطف آبادی

مشهد مقدس ۱۳۹۶

خانه‌ی پدربزرگ

آذر ماه سال ۱۳۳۴ در شهر نیشابور متولد شدم اولین خاطره‌ای که از دوران کودکی به یاد دارم مربوط به سال ۱۳۳۸ می‌باشد. آن زمان در خانه پدربزرگ پدری زندگی می‌کردیم. خانه‌ای دو طبقه و قدیمی بود ما در طبقه پائین زندگی می‌کردیم و پدربزرگ در طبقه بالا. در تراس طبقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم ستونی چوبی وجود داشت که متصل به پشت بام طبقه دوم می‌شد.

من همیشه برای رفتن به پشت بام از این تیر چوبی بالا می‌رفتم و خودم را به زحمت به پشت بام می‌رساندم. از آنجا منظره‌ی شهر را تماشا می‌کردم دلیل دیگر من برای رفتن به پشت بام خوراکی‌های خوشمزه‌ای بود که در آفتاب خشک می‌کردند، از قبیل: توت، زردآلو، هلو، رب گوجه فرنگی و... یک روز که در حین بالا رفتن از تیر چوبی بودم به پائین پرت شدم تا آن روز کسی مرا در حال انجام این کار ندیده بود.

اتفاقی همان روز پدربزرگم در صحن حیاط بود و قصد بیرون رفتن از خانه را داشت که مادر بزرگ او را صدا زد و گفت: حاج آقا برای ظهر مهمان داریم انشاء... زود برگردید. پدربزرگ به بالا نگاه کرد تا جواب مادر بزرگ را بدهد مرا در حال بالا رفتن از تیر چوبی دید. چون مرد دنیا دیده و عاقلی بود به روی خودش نیاورد که مرا دیده است تا من هول نکنم و بیفتم آهسته آهسته خودش را به طبقه بالا رساند.

از ترس اینکه مبادا پدربزرگ خودش را به من برساند و کتک مفصلی بخورم

سعی کردم هرچه زودتر خودم را به پشت بام برسانم که ناگهان در اثر دست‌پاچگی دستهایم رها شدند و با سر به طرف زمین پرت شدم و از هوش رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم. چندین روز بعد که به هوش آمدم خودم را در بستر دیدم. سرم باند پیچی شده بود و حدود بیست، سی تایی شاید هم بیشتر بخیه خورده بود، یکی می‌گفت: خدا بهش رحم کرده .

دیگری می‌گفت: هنوز عمرش به دنیا باقی بوده، فرد دیگری هم می‌گفت: خیلی شانس آورده که زنده مانده است.

دایی من دکتر بود بعد از افتادنم مرا به مطب او برده بودند، پس از مداوا و بخیه زدنِ سَرَم گفته بود که: اگر تاچند روز دیگر به هوش نیاید دیگر امیدی به اونیست، یکی، دو ماهی شاید هم بیشتر تحت درمان بودم. به یاد می‌آورم لحظه ای راکه پدر بزرگ به طرف من می‌آمد بر من چه گذشت و در آن وقت چگونه تعادل خود را از دست دادم و سرنگون شدم این اولین خاطره تلخی است که از کودکی به یاد دارم.

عید

چند روز مانده به عید نوروز شخصی به نام حاجی فیروز که لباس و کلاه قرمز رنگی بر تن و دایره زنگی کوچکی در دست داشت در کوچه ها و محله ها ظاهر می شد و با خواندن آوازی فرار سیدن سال نو و فصل بهار را مژده می داد برای اینکه شناخته نشود صورت خود را با واکس یا خاکستر ذغال سیاه می کرد آخر حاجی فیروز مرد محتاج و آبرومندی بود که نمی خواست شناخته شود و با پولی که از این راه در می آورد و با چند تومانی که کاسب می شد سورا و سات شب عید خانواده اش را روبراه می نمود. شب ها هم دیر وقت به خانه می رفت که همه خواب باشند از جمله زن و فرزندانش. مبادا پیش آنها شرمنده شود. مضمون شعر حاجی فیروز این بود (حاجی فیروزه بله، سالی یک روزه بله، ارباب خودم سامبولی بلیکم، ارباب خودم منو نیگاه کن، ارباب خودم بزبز قندی، ارباب خودم چرا نمی خندی؟ بشکن بشکنه، بشکن، من نمیشکنم، بشکن، اینجا بشکنم، یار گله داره، اونجا بشکنم یار گله داره، این سیاه رو ببین چقدر حوصله داره و....)

اما حالا از آن حاجی فیروزها فقط نامی، آن هم در خاطره ها مانده است که فقط بزرگترها آن را به یاد می آورند و بس! دیگر از آن روز های خوب و خوش و دورهم بودنها و بیاد ماندنی و شبهای پر از ستاره و شب نشینی ها هم خبری نیست. سهم بچه های امروزی فقط همان خاطره هایی شده است که بزرگترها در قالب قصه برایشان تعریف می کنند.

البته آن روز ها به فکر نمی رسید که از خودم و یا پدر مادرم بپرسم چرا

در کشورهای اروپایی هنگام رسیدن عید مسیحیت بابا نوئل میاد با یک تیپ شخصیتی بسیار فوق العاده زیبا و تمیز و حتی برای بچه ها هدیه میاره ولی در کشور ما خبر آوردن عید و بهار توسط فردی سیاه با لباس های قرمز و چهره ای سیاه و زشت در حال گدایی !! و.....

خداوند انشا...آخر و عاقبت نسل های آینده ما را ختم بخیر بگرداند با این زندگی ماشینی که برای خود ساخته ایم و به بهانه های مختلف از یکدیگر فاصله می گیریم، صله رحم را فراموش کرده و دور هم بودن ها را از یاد برده و در فضای مجازی دنبال حقیقت و آرمانهایمان می گردیم.و اگر بنا به مصلحتی دورهمی داشته باشیم(مراسم ختم یا عروسی) از گذشته فقط خاطره تعریف می کنیم و افسوس آن را می خوریم. ولی هیچکدام حاضر نیستیم در گرفتاری ها کمک یکدیگر باشیم. پدربزرگ یک پارچه آبادی داشت و فرد پولداری به حساب می آمد. در روزهای عید افراد زیادی برای تبریک سال نو و عیدی گرفتن می آمدند. یکی از اتاق ها مخصوص مهمانی ها بود هیچ وقت دیگر بجز ایام عید از آنجا استفاده نمی شد. قبل از تحویل سال نو مادربزرگ پارچه متقال سفید رنگی که معمولاً شکل مربع یا مستطیل بود وسط اتاق پهن می کرد و روی آن هفت سینهش رامی چید آینه قرآن، سرکه، سماق، سنجد، سبزه ای که از قبل آماده کرده بود یک سیب قرمز هم داخل تنگ بلوری می انداخت و عقیده داشت که لحظه تحویل سال سیب درون ظرف خواهد چرخید. ظرف آجیل مخلوطی همراه یک کاسه پر از شیرینی نیز در سفره هفت سین بود. آجیل سفره ی هفت سین عبارت بود: تخمه،

روزهای که گذشت | ۱۹

نخود و کشمش، قیسی، جوز قند، انجیر خشک و کلی چیزهای دیگر. دریکی از اتاق‌ها که مشرف بود به همان اتاق مهمانی، تخت چوبی بزرگی قرار داشت که روی آن جهت پذیرایی از میهمانان یک مجمعه‌ی^۱ مسی گذاشته شده بود داخل این مجمعه سماوری بزرگ قرار داشت که فقط روزهای عید روشن می‌شد و ذغالی بود. تعداد بیست الی سی عدد استکان کمر باریک، چند قندان و یک چای‌دان فلزی منقش به شهرزاد هم در آن دیده می‌شد. که اگر امروز آن سماور و وسایل اطرافش می بود جز میراث فرهنگی و ارزشمندترین لوازم منزل ما بود اما چه کسی فکرش را می کرد که چشم به هم بزنی و سالها بگذرد و این خاطرات هم ماندگار شود ولی امروز از آن وسایل ارزشمند و قیمتی اثری نیست.

ساعت اول عید همگی به عید دیدنی پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رفتیم. برای ما بچه‌ها در این روزها ممنوعیت خوردن وجود نداشت. از هر چه می‌خواستیم و هر چقدر که دلمان می‌خواست می‌خوردیم. پدر بزرگ هم به‌عنوان عیدی یک سکه‌ی ده ریالی نقره به بچه‌ها می‌داد. بعد نوبت تبریک گفتن به مادر بزرگ بود؛ او هم یک سکه‌ی پنج ریالی نقره به هر نفر می‌داد. سپس نوبت عیدی گرفتن از دست پدر و مادر بود. می‌ماندیم که چگونه آن سه چهار تومان عیدیمان را خرج کنیم. این مبلغ عیدی در آن سال‌ها برای بچه‌هایی به سن ما خیلی زیاد بود.

همان‌طور که گفتم پدر بزرگ مرد پولداری بود پول‌های اسکناس را بسته‌بندی می‌کرد، دور آنها را نخ می‌بست و در داخل سماور بزرگ پنهان می‌کرد. جایی

۱- سینی بزرگ مسی

که عقل جن هم به آن نمی رسید در قسمت آتش دان سماور یعنی قسمتی که در آنجا ذغال می ریختند و سماور را روشن می کردند. مادربزرگ که از قضیه پول ها خبر نداشت در یکی از روزها که تعداد زیادی مهمان داشتیم سماور را روشن کرد تمام اسکناس ها سوخت؛ کلی پول بود. مادر بزرگ که بعد از روشن کردن سماور به این قضیه پی برده بود بدون معطلی سماور را خاموش کرد اما دیگر دیر شده بود و همه پول ها سوخته بود مادربزرگ نگران بود که وقتی پدر بزرگ از راه می رسد جواب او را چگونه باید بدهد؟.

پدربزرگ از راه رسید همینکه دید سماور روشن است بلافاصله گفت زن پول ها را از داخل سماور بیرون آوردی؟ مادربزرگ گفت: آخر مگر داخل سماور جای پنهان کردن پول است آن هم قسمت آتشدان سماور؟ لاقفل پولهایت را در قسمتی که آب می ریزند می گذاشتی! پدربزرگ نگاهی به مادربزرگ کرد و چون مقصر خودش بود دیگر چیزی نگفت و شادی آن روز را بر خانواده حرام نکرد!

لازم می دانم بگویم جوانمردی و فتوت در بین مردم آن روزگار خیلی بیشتر از مردم این روزگار بود، چرا که در مقابل یک حقیقت و واقعیت خیلی عادلانه رفتار می کردند، اگر در جایی مقصر بودند بدون هیچ گونه بهانه جویی، تسلیم می شدند و هیچ گونه اعتراضی هم نمی کردند، آنها صداقت را در رفتارشان به نمایش می گذاشتند، بچه ها هم از رفتار بزرگترها درس می گرفتند که بسیار در شخصیت آنها مؤثر بود.

چراغ باغ «چراغ موشی»

پدربزرگ علاوه بر خانه مسکونی، باغی هم در خارج از شهر داشت، که درختان میوه زیادی در آن کاشته شده بود و دارای پشته های زیادی انگور بود «که اصطلاحاً به زبان محلی جوبه می گویند» و در قسمت انتهایی آن خانه باغی بود دارای سه اتاق و یک انباری که همیشه ی سال پُر از کاه بود و زیر کاه ها انواع میوه، هندوانه، خربزه، انار، سیب و... که بیشتر در زمستان و شب های یلدا از آنها استفاده می شد. یک نهر آب هم از قسمت انتهایی باغ می گذشت که از آب آن برای آبیاری باغ استفاده می شد.

آفتاب که غروب می کرد پدربزرگ یک چراغ کوچک نفتی فتیله ای «چراغ موشی» که به آن چراغ پی سوز هم می گفتند روشن می کرد و آن را لب جوی آب می گذاشت. از این چراغ برای روشن کردن محیط که به آن چراغ موشی هم می گفتند استفاده می شد نور بسیار کمی داشت تا اگر ما بچه ها در تاریکی بیرون آمدیم در جوی آب نیفتیم.

چراغ پی سوز دارای یک فتیله نخی ضخیم بود که پدربزرگ با فوت و فن های خاصی آن را در روغن پی گاو یا گوسفند آغشته می کرد و در محل سرد نگهداری می کرد، هر چند سوختن فتیله چراغ موشی روزهای زیادی طول می کشید اما به هر حال مردان قدیم آینده نگر بودند و همیشه وسایل خودشان را آماده می کردند.

منم دانم چرا من نسبت به این چراغ کوچک حساسیت خاصی داشتم؛ هر موقع که از کنار آن رد می شدم آن را با لگد به داخل جوی آب می انداختم.

بدون استثناء هر روز این کار را می‌کردم هرکاری می‌کردند نمی‌توانستند این عادت مرا ترک دهند، بنابراین هر موقع من از خانه بیرون می‌آمدم یک نفر مراقب من بود که چراغ را به داخل جوی آب نیندازم یا اینکه خودش را زودتر از من به چراغ می‌رساند و آن را از سر راه من برمی‌داشت یک روز پدر بزرگ که از این کار من خسته شده بود تصمیم گرفت که در داخل جوی آب توری سیمی نصب کند تا مانع از این شود که چراغ را آب به باغ همسایه ببرد.

در باغ پدر بزرگ علاوه بر درختان میوه درختان دیگری هم بود، مثل بید، چنار و سپیدار. از درختان سپیدار که بلندی آنها به ده الی پانزده متر می‌رسید بالا می‌رفتم و در حالی که درخت را بغل گرفته بودم از آن بالاسر می‌خوردم وقتی به پایین درخت می‌رسیدم کف دو دستم، قسمت داخلی بازوانم و پوست شکم سرخ می‌شد و می‌سوخت ولی زود هم خوب می‌شد؛ از انجام این کار خیلی لذت می‌بردم.

درختان بید هم میوه‌ای داشتند به اندازه‌ی یک گردوی کوچک. داخل میوه این درخت را خالی می‌کردم، سوراخ کوچکی به اندازه‌ی قطر نی گندم در آن ایجاد می‌کردم و یک نی گندم توخالی به آن متصل می‌کردم می‌شد شکل چپق! برگ درختان خشک را در بین دو کف دستم نرم می‌کردم و داخل چپقی که ساخته بودم می‌ریختم آن را روشن می‌کردم، عطر خاصی داشت مخصوصاً اگر از برگ چنار خشک شده استفاده می‌کردم. درختان چنار بلندی هم در کنار در ورودی باغ بود. گاهی اوقات از آنها هم بالا می‌رفتم تا به آشیانه‌ی کلاغ‌ها برسم، چون شنیده بودم که کلاغ‌ها چیزهایی را که

می‌دزدند به آشیانه خود می‌برند و من هم کنجکاو بودم بدانم در آنجا چه چیزهایی یافت می‌شود. در خانه کلاغ‌ها تکه‌های گردو، کشک، صابون و انگشتر پیدا می‌کردم.

اطراف باغ پدر بزرگ را چند باغ دیگر احاطه کرده بودند، من از درختانی که کنار دیوار باغ بودند بالا می‌رفتم و با بچه‌های همسایه ارتباط برقرار می‌کردم. از میوه‌های باغ خودمان به آنها می‌دادم و به همان اندازه از میوه‌های باغ آنها می‌گرفتم؛ به قولی معامله‌ی پایاپای انجام می‌دادم. شب‌های تابستان در حیاط باغ می‌خوابیدیم آسمان پر از ستاره بود آنها را می‌شمردیم و در عالم بچگی به نام خودمان ثبت شان کرده و آنها را اسم‌گذاری می‌کردیم. ستاره‌ها درخشان و نورانی بودند و هوا مثل حالا کثیف و آلوده نبود که به زور بتوانی گاهی چند ستاره را در آسمان ببینی. هوا کاملاً صاف و تمیز بود. صور فلکی به راحتی در آسمان دیده می‌شدند. دبّ اکبر، دبّ اصغر یا همان خرس بزرگ و خرس کوچک و... بزرگ‌ترها شبها روی بام می‌خوابیدند و ماها به‌خاطر اینکه از روی بام نیفتیم روی زمین وسط باغ.

متولدین دهه‌های قبل در خانه‌های بزرگی زندگی می‌کردند که باغچه‌های آن پر بود از گل و گیاه و درختان میوه و در وسط حیاط حوض آب نسبتاً بزرگی بود که فواره آبی در آن خودنمایی می‌کرد و تابستانها نیز برای آب تنی از آن استفاده می‌کردند.

در گوشه‌ای دیگر از این حیاط بزرگ تخت‌های چوبی قرار داشت که در بعدازظهرهای تابستان که هوا کمی سردتر می‌شد مادر روی این تخت‌ها

زیلویی می انداخت و سماوری را که درون یک سینی بزرگ گذاشته بود در گوشه دیگری از این تخت می گذاشت و بساط چایی عصرانه را آماده می کرد، شب هم که می شد پشه بندی دور این تخت ها می کشید و برای خواب آماده می شدیم و مادر یا مادر بزرگ برایمان قصه ای می گفت.

در رفت و آمدها جهت انجام صله رحم همه فامیل دسته جمعی حتی به خانه دورترین فامیل ها می رفتیم و همیشه از احوال یکدیگر با خبر بودیم. نه از تلویزیون خبری بود نه از موبایل و نه اینترنت و نه فضای مجازی، هر چه بود واقعیت بود، راستی و صداقت، کسی که کار خیری را انجام می داد آن را در بوق و کرنا نمی کرد، ظاهر سازی نمی کرد.

اسباب بازی هایمان را از چوب و گل درست می کردیم. نه تلفنی بود که خواهر و برادر برای رفتن به خانه یکدیگر قبلا وقت بگیرند، بدون خبر قبلی به دیدن اقوام و فامیل می رفتیم صاحب خانه هر آنچه را که داشت در طبق اخلاص می گذاشت ولی آیا در این دهه های اخیر چنین چیزهایی وجود دارد؟

زندگی در حیاطهای بزرگ و باغ ها تبدیل شد به آپارتمان نشینی. زندگی ماشینی گسترش پیدا کرد و هرروز خانواده ها بر اثر این نوع زندگی از هم دورتر و دورتر شدند دیگر از آن همه صفا و صمیمیت های قدیم خبری نیست و به دست فراموشی سپرده شد.

خداوند دختر عمه ام (عصمت خانم) را رحمت کند، روحش شاد. شبها برایمان قصه های خوب می گفت. او چند سالی از ماها بزرگتر بود. گاهی اوقات قصه هایی ترسناک برایمان تعریف می کرد؛ قصه هایی مثل اکوان دیو،

مرد یک سر و دو زانو، ماه پیشونی، علی بابا و چهل دزد بغداد و گاهی هم از شاهنامه و بعضی وقت‌ها هم قصه‌های هزار و یک شب را. شب‌هایی که قصه‌های ترسناک تعریف می‌کرد واقعاً می‌ترسیدیم، لحاف را به روی سرمان می‌کشیدیم، همدیگر را محکم بغل می‌کردیم و با خودمان می‌گفتیم نکند الان دیو دوسر بیاید سراغمان و ما را با خودش ببرد پیش بچه‌هایش بزرگ کند و بعد ما را بخورد! ولی در عین حال همیشه از شنیدن چنین قصه‌هایی لذت می‌بردیم. چند متر آن طرفتر که می‌خوابیدیم شبها چراغ فانوسی بر در توالت آویزان بود و با نوری که داشت اطراف را کمی روشن می‌کرد. من پدر بزرگ مادری ام را هرگز ندیم. و خاطره ای از ایشان در ذهنم نیست ولی مادر همیشه برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت که او هم مرد بسیار دانا و مهربانی بوده و یک مغازه خواروبار فروشی داشته است.

پدر بزرگ مادری نیز باغ بزرگی داشت که در آنجا هم همه نوع درختان میوه و جوبه‌های انگور بود. همه دایی‌هایم نیز باغ داشتند و این باغ‌ها بهم وصل بودند. دایی بزرگم در باغ خودش سیب، خیار، انگور، گلابی و... پرورش می‌داد که چون از کود شیمیایی استفاده نمی‌کرد، میوه‌های باغش خوش طعم و شیرین بودند و عطر میوه‌ها فضای باغ را پُر می‌کرد. مادر بزرگ در باغ چند گوسفند داشت و ما همیشه با آنها بازی می‌کردیم. میوه‌های باغ آن قدر زیاد بود که گاهی اوقات آن‌ها را به گوسفندان می‌دادیم. دایی بزرگم در باغ خودش چند تا گاوشیرده هم داشت و همیشه از لبنیات تازه استفاده می‌کردند.

دایی دیگرم دایی اکبرآقا در زیرزمین خانه‌اش دستگاه جوجه کشی داشت و

هر بار حدود بیست الی سی تخم مرغ را در دستگاه می گذاشت و بعد از بیست و یک روز تخم ها تبدیل به جوجه می شدند. بازی کردن با این جوجه ها برای ما بچه ها چه لذتی داشت چون اینگونه از جوجه ها در دستگاه جوجه کشی دنیا می آمدند اولین چیز جانداري که توجهشان را جلب می کرد آن را بجای مادر خود فرض می کردند و به دنبال او راه می افتادند شبی که قرار بود جوجه ها فردای آن روزه دنیا بیایند من در خانه دایی ام می ماندم و می شدم مادر جوجه ها در میان باغ میدویدم و همه آنها به دنبال من می آمدند و من چقدر از این کار لذت می بردم. عالم بچه گی هم برای خودش عالمی بود.

نقل مکان

کم کم به سنی می‌رسیدم که باید به مدرسه می‌رفتم و به ناچار بایستی با خاطرات خانه پدر بزرگ خداحافظی می‌کردم.

پدر در جایی دیگر که وسط شهر بود خانه‌ای بزرگ خریده بودند که به آنجا نقل مکان کردیم. خانه‌ی زیبا و خوبی بود. در یک طرف آن باغچه بزرگی دارای چندین درخت میوه، در وسط حیاط حوض آب آبی رنگی به شکل هشت ضلعی خود نمایی می‌کرد و در طرف دیگر حیاط، باغچه کوچکی گل کاری شده. و در دو طرف حیاط منزل هم اتاق‌های مسکونی ساخته شده بود. در کنار منزل پدر قطعه زمینی خریده بود و در آنجا به پرورش زنبور عسل مشغول بود. ده پانزده تایی کندو داشتیم. پدر علاوه بر شغل معلمی که داشت زنبور هم پرورش می‌داد. در فاصله کمی دورتر از خانه ما یک بقالی بود و آن طرف‌تر یک دوچرخه‌سازی. اسم دوچرخه ساز غضنفر بود. او ساعتی ده شاهی دوچرخه کرایه می‌داد. ده شاهی می‌دادیم و یک ساعت دوچرخه کرایه می‌کردیم؛ اوایل که نمی‌توانستم دوچرخه را سوار شوم آن را فقط با خودم راه می‌بردم و کیف می‌کردم. برادر بزرگم به من دوچرخه سواری را یاد داد. از ترک دوچرخه می‌گرفت تا تعادل آن حفظ شود و من بتوانم سوار دوچرخه شوم. مدتی گذشت تا به تنهایی خودم توانستم دوچرخه را سواری را یاد بگیرم عجب دوران شیرینی بود.

اسم بقال سرکوجه کربلایی عباس بود او مردی متدین و راستگو بود دکانش محقر و کوچک اما دلش بسیار بزرگ بود زندگی آنها به سختی می‌گذشت

مشتری های زیادی هم نداشت ولی همیشه برای همان چند تا مشتری که داشت لبنیات تازه و تخم مرغ و...تهیه می کرد.

کربلایی عباس پسری داشت به اسم تقی او هم سن و سال من بود با هم همکلاسی بودیم، با او و حسین در یک میز می نشستیم، تقی پسر آرام و خونگرمی بود، کم حرف و بسیار باهوش و بااستعداد او همیشه سر کلاس درس را خوب گوش می کرد و به علت کمک به پدرش کمتر درس می خواند و نمراتش همیشه خوب بود ذهن بسیار فعالی داشت و با یک بار خواندن مطالب درسی را به خوبی حفظ می کرد بطوری که هر موقع می خواست مطالب درسی را بیاد می آورد کل کتابها را از بر بود. دوست دیگری هم داشتم به اسم احمد که وضع زندگی آنها خوب نبود و روزگار را به سختی می گذراندند. احمد هم همکلاسی من بود او در میز جلوی ما می نشست به علت فقر مالی هیچ وقت کتابی نداشت و از کتابهای من و دیگران استفاده می کرد. در همسایگی ما چند خانواده خوب و محترم زندگی می کردند. آقای سیفی و آقای ولیعهدی همسایه های دیوار به دیوار ما بودند. و آقای ظهوریان، هاشمی، شجاعی دیگر همسایه های ما محسوب می شدند. من و خواهر بزرگم بیشتر برای بازی به خانه همسایه دیوار به دیوارمان آقای سیفی می رفتیم. آقای سیفی اوستای بنای بسیار ماهری بود و شخصی قابل احترام و قابل اعتمادی بود و فرزندان باهوش و با تربیت و درس خوانی را تربیت کرده بود و همسر ایشان نیز خانمی مهربان و فهمیده بودند مادر هر ساله رب و سمنو با مادر رضا درست می کردند در تابستانها که ما بچه ها بیشتر

وقت بازی داشتیم در خانه ما دور هم جمع می شدیم و بازی می کردیم یکی از این بازیها اجرای تئاتر خانگی بود در یکی از اطاقهای ضلع جنوبی خانه سن تئاتر درست می کردیم و بدون آنکه نوشته ای از قبل داشته باشیم و یا کارگردانی بر کار ما نظارت داشته باشد بچه های همسایه را هم دعوت می کردیم که به تماشای تئاتر ما بیایند و خود جوش یک داستان کمدی را که از قبل هم تمرین نکرده بودیم اجرا می کردیم.